



یاور بذرافکن

در اعتنای فراموشی

در اعتنای فراموشی

یاور بذرافکن

نشر الکترونیکی مطرود

در اعتنای فراموشی

یاور بذرافکن

روی جلد | فیل هیل

نشر الکترونیکی مطرود

بهمن ۱۴۰۲

matrod.org

انتشار این اثر بدون اجازه‌ی ناشر آزاد است.

«هیچکس چندان خواب نبیند که محبوسان.»

بلعمی

به مادرم

پرسه خوانی

نوردهی طولانی

«کی شاید بود که چنین مرداری را زنده کردن که بعضی از او به هوا بردند و بعضی به زمین فرو بردند و بعضی از او به دشت و بیابان و در عالم و شکم حیوان پراکنده شد، زنده کردن او محال بود.»
سورآبادی

و من به آن روز فکر می‌کردم
آن روز که پیشانی روی میز افتاد
و صدایی میان تهی پیچید
و میز و اقمارش بلند شد
و بوی گند پرنده در هوا چرخید
و رعشه‌های نور سفید

بال کوبید و بیرون جست
وقتی رگ‌ها به هم آمد
از پوست و استخوان برگشت
اعصاب قرنیه ساکت ماند
و بهت چشم‌ها ندا می‌داد
چهار فرزندش نیامده‌اند
و آدم دیگری شده است
وقتی نشانه‌های حمله عارض شد
و خواب‌ها روی شیشه می‌کوبید
وقتی سوزِ فلزیِ آبان
بخیه‌ی سفیدِ خیابان را خلاص کرد
و ناگهان شکم آسفالت گسیخت
و داغِ خاک ما را دوباره بیرون داد
ما را که ران و گردن و چشم‌ها بودیم
بیرون داد و چنین فرمود
ای مرغانِ بی‌سامان
این لاشه‌ی سیاه خیابان است

این خون که خوف می‌گیرد و سلّه می‌بندد

این خون رم‌زده

و دمادم

که بر کشال و قفا چنگ می‌زند

و این دهانِ شورِ گشوده

که از حداق گلو خیره مانده است

می‌گوید منتظر مانید

تا آن ساعت منتظر مانید

احساس کردم حمله می‌آید

وَن‌های کور و چراغ‌های هار

احساس کردم که می‌آید

بعد صدای موتورسیکلت بلند شد

از خون تند و گرم که در گردنم می‌سوخت

و می‌گسست و رگ‌های رونده می‌زایید

خیس عرق شدم

یا خاک بود که در میدان پیش‌رو

گردِ زبانِ غلتنده‌ای پیچید

نزدیک شد

و بر گردنم لیسید

فریاد کشیدم آمده‌اند

اما دوری تباهی کرد

دیدم بزرگ می‌شود

و می‌گوید

مهلت گذشته است

از مرغ‌وای حافظه برگرد

چشم‌ها را ببخش و خونت را

بگذار برای قدم‌ها

و می‌چکید قدم‌ها

و سنگین بود

پا هر چه می‌کشید نمی‌آمد

الیاف باد گره می‌خورد

و هر چه رَفَرَفه می‌کردم نمی‌گذشت

این‌ها تمام یک دقیقه بود

یعنی یک دقیقه می‌شود که می‌خوابم

بلند می شنوم که می پرسم بگو چه پیش آمد
بلند می شوم

و می پرسد بگو چه پیش آمد

آن روز کدام خیابان بود

آن روز که در استخوانِ مجوف نوحه می خواندند

و برگ‌های سماوات و زمین در آتش بود

و رخت‌ها مقابل تن‌های عورمان

پرنده‌ی سرخی بود

که آتش را می ربود

و آن سوی پل می برد

آن روز که گاز سی.اس و فلفل

به سنگ‌پشت عظیم‌الجثه‌ای می ماند

که رو به پشت خوابیده بود

و توی خواب تکان می خورد

خواب می بینم که از بچه‌های من

ساحل لبالب است

ساحل لاشه‌ی نهنگ سیاهی ست

که آب گرم اقیانوس
بر او کافور و ذریره می‌پاشد
بوی گند پرنده می‌آید
باد از تنوره‌ی بال تفتته است
و خاکِ دریا را بلند می‌کند
من هم بلند می‌شوم
و می‌بینم
مرغ‌های دریایی آمده‌اند
و کاسه‌ی چشم بچه‌هایم را
از نور سرد و سفیدی که می‌تابند
پر می‌کنند
فهمیدم گناه من است
فهمیدم تمام این‌ها را
من حمل کرده‌ام اما
آخرش کم آوردم
زیرا که تاب تماشا نداشتم
زیرا که چشم بستم و افتادم

زیرا که چشم بسته‌ام

نمی‌خوابم

پلکم سفیدی چشم‌هایم را

پنهان نمی‌کند

ساحل به نور سفید

سفت می‌شود

و می‌بندد

و صدای اقیانوس

حمله‌ی شنوایی‌ست

زانو می‌زنم تمامش کن

آقا خواهش می‌کنم تمامش کن

با دست‌های مرتعشش

موهای لخت نقره‌ای‌اش را

از صورتش کنار می‌زند

رو می‌کند به من که چه پیش آمد

آن روز در خیابان چه پیش آمد

ما را در ماشین حمل گوشت چپانیدند

ما را که ران و گردن و چشم‌ها بودیم

توی ماشین چپانیدند

و اینچنین گفتند:

ای طیور ذبیح

این ماشینِ توبه است

اینجا لاشه و استخوان شکسته دهان باز می‌کند

و نام‌ها برای ابد گوری‌ست

که ما برای شما حفر کرده‌ایم

آیا آنچه را که می‌بینید

احساس می‌کنید

باید به خاطر بیاورید؟

ای بی‌خاطره بلند شو

بلند شو بگو که نامت چیست

بلند شو بگو چه پیش آمد

وقتی که فلس‌های سردر دانشگاه

در چشم‌های شناورمان تابید

و باله‌های بتن‌آرمه‌اش برخاست

بر امواج جمعیت کوبید

نخواب بگو چه پیش آمد

وقتی که افسر یگان حفاظت

به مال‌بند ماشین تو را قپانی کرد

و نعره‌های لابلالی ماشین طنین انداخت

و کوچهُ پشتِ ازدحامِ تماشاچیان از شرم

برگشت

و آن سوی ساختمان پیچید

وقتی ماشین دوباره توقف کرد

و زوزه‌ی پیاپی اگزوز صلا می‌داد

و عابران گردت حلقه می‌بستند

و سایه‌های روغنی و سیاه

بر سینه و کمرت می‌خزید و دستمالی‌ات می‌کرد

فریاد زدی که آمده‌اند

و روز آخر را به خاطر آوردی

وقتی هنوز چهار نفر بودیم

و بر کرانه‌های خیابان پیاده می‌رفتیم

و ناگهان روشناییِ میدان به صورتت افتاد
لرز کردی و سایه‌ات به درازا کشید و ایستاد
گفتی خواب بدی دیدم
دیدم روی نیمکت نشسته‌ایم
داریم روبرو را نگاه می‌کنیم و می‌خندیم
با اینکه هنوز زنده‌ایم می‌دانم
این عکسِ دست‌جمعی را من گرفته‌ام
و سالیان بر آن گذشته است
می‌گویم روبرو را نگاه کنید و بخندید
اما شمارش معکوس دوربین که راه افتاد
دیدم تاریک است و نشسته‌ام
بیرون صدای نوحه می‌آید
در می‌زنند و صدایی
که از بلندگوی راهرو پخش می‌شود
می‌پرسد چه پیش آمد
آدم پشت دوربین
دیدم چشم‌هایم را بسته‌اند

و دوباره بدن دارم
و ناگهان نامم را به خاطر آوردم
فریاد زدم چهار نفر بودیم
اما شمارش معکوس سر رسید
دوربین مهلت نداد و نور سفید
صدا را معلق کرد
و میز و اقمارش را در هوا معلق کرد
و موهای لختِ نقره‌ای را معلق کرد
فهمیدم دیگر بر نمی‌گردم
و به آن روز فکر می‌کردم
که چه روزی بود
و روی نیمکت چه می‌گفتیم
و روبرومان چه بود
و ما به چه چیز می‌خندیدیم

افول ناگهانی تابستان

به سمیرا

صدای زنگ بلند شد

اول نیمی از صورتم را فرا گرفت

بعد نیمی دوم سقوط کرد به صورت دیگر

و صورت دیگر به گفتگو افتاد

تکثیر شد روی شانه‌های زنانه‌ای

که از راست به چپ به لاغری می‌رفت و از چپ به راست نیز

با شیبی حریص فرو می‌ریخت

و روی شانه‌های کناری خمیدگی می‌یافت

پس رو می‌کنم به کناری

می‌گویم دهان بگشا

پستان شیری سقف را بین چه تابان است

نجوای شبانه‌ی تسکین

چه تابان است

این هفته می‌گذرد

و تمام می‌شود

امسال می‌گذرد

و تمام می‌شود

مادر وقتی هنوز زمانی بود

با چشم‌های به‌فاصله آیا

وقتی صدای زنگ بلند شد

وقتی حکم را نشان دادند

و هیچ نبود و سیاهی بود

آیا من را بغل کردید؟

از گیسوان بلوطی من آیا

تارهای سفید را جدا کردید؟

صورت دیگرم دوباره تابان شد
با زنگ سالخورده‌ای به‌نجوا گفت
از تو چیزی باقی نمانده است
بعد از آن که تو را بردند
و لامپ‌های راه‌پله روشن ماند
و انعکاس صداهاى پا الو می‌زد
و چشمی واحدِ روبرو تابید
و پچیچه در واحدِ روبرو فروکش کرد
کفش‌های پشت در فروکش کرد
و توی واحد کسی نبود
و خانه کسی نبود
و پنجره پوست مرده می‌انداخت
و کوه بی‌حس بود
مثل سگ سیاه تن‌آسایی
گردن کشید و سر چرخاند
مکت کرد
دوباره برگرداند

و بی حرکت خوابید
وقتی توی آینه‌ آویزان
بالای شیشه‌ی ماشین
صورت با ریش سه‌روزه‌اش
چشم‌بندم را فرو لغزاند
زل زد توی چشمانم
لب‌های راهبانه‌اش جنید
و با همین عبارتِ مقدسِ نجاتم داد
از تو چیزی باقی نمانده است
اما تمام نمی‌شود انگار
این شانه‌ها که آب می‌رود مدام
این نام
که باز می‌شود انکار
و این تلالو دوزخ پشت چهارراه
هر بار
دوستان من
نامم سعید زینالی‌ست

تابوت نیست اینکه در آن حمل می‌شوم

یا دست‌های خطاب و تمنا

یا مویه‌های مشایخ تاریخ

اینجا سیاهی امنی‌ست

پستوی گنج‌های کوچک رنجوری

حرف‌های مانده از گلایه و گریه

حشوهای جمله‌های تسلا

الباقی وعده‌های خوشبختی

لکّی سفید که جا می‌گذارد نور

و پشت چشم‌بند می‌چرخد

گود می‌کند

و می‌چرخد

درزهای نازک فرّار

درزهای استمرار

جا باز می‌کند برای گذشتن

برای عمر

دوستان من

این کناری گناهی نکرده است

مادرم را اذیت نکرده است

من را اذیت نکرده است

امروز آمده دنبالم

و مامور است به‌خاطر بیاورد

چه بر من گذشته است

ما هر دو را نگه دارید

کاری کنید زمان باشد

مومن کنیدمان به زمان

به ایستادن زمان

برگشتن زمان

کمک کنید به‌خاطر بیاوریم

که صبح روز آخر به ما چه کرد

که روشنایی روز آخر به ما چه کرد

وقتی به چرخ‌دست اشاره خیابان را

بخش کرد به دو شقه‌ی بی‌جان

و هر کدام روی دیگری افتاد

وقتی ناگهان آن روز
دیگر به یاد نیاوردیم
حتی یک نفر را میان جمعیت
وقتی حتی یک نفر نبود
تنها دشت مسطح خیابان بود
با ابرهای برفراز
و سایه‌های لخته‌لخته‌ی ریز
در گریز
اما یک‌مرتبه مامور
بوق ماشین را فشار داد
صدای زنگ بلند شد
مادر زل زد توی چشمانم
سوسوی نور سقف سیاهی رفت
دیدم برگشته‌ام خانه
لباس و موهایم را می‌تکانم و دستت را
می‌گیرم و می‌بویم و می‌پرسم
اگر زمان وجود داشت مال ما می‌بود؟

مادر صدایی را که می شنود

برق سیاه چشم‌ها و

نوازش آهسته خیز دست‌هایم را

می شناسد و یکباره

باور نمی کند

پی‌رفت - تشخیصِ برهنگی

از ابتلای شبانه به آرام‌راه‌رفتنم سالیان گذشت. مکث‌هایی روی بیداری که صورت رقیق تو را شکل می‌دهند. گهواره‌ی صداهایی که بزرگ می‌شوند و تو را ترک می‌کنند. آیا این تقاص تنهایی‌ست؟ اگر دوباره پیش تو برگشتم، اگر شباهتِ یک عکس آن کنار، که خواب ندارد و شبها توی خانه می‌چرخد، سیاهی بی‌حسِ اتاق را روی دست، بو می‌کشد، و لیس می‌زند، با من دوباره ظاهر شد، از مات‌بردنت، بیابان لبخندت، خواهم گذشت و جای تو خواهم مرد، در چند مرحله، به شرحی که می‌گوییم.

یک. افول تعادل.

می‌توانم درازکش برگردم و چشم نیم‌بازم را به حالت گرم و بخارآلود هوای منظره‌ای که روشنای زرد و تابستانی تبلی دیوار به خانواده‌ی ما بخشیده بازگردانم. این قاره‌ی نوزاد که مرگ‌های روحی و خنده‌های خفه آن را به قطره‌های زلال شرم تعمیم داده‌اند جلجتای من است. آنجا و دورتر از آنجا، مادرم کلاه پهنی را که از خارهای سفید و ساقه‌های نوبوه‌ی گیاه بی‌عاری، که

یادش نمی‌آید، بافته بود، روی صورت خفته‌ی من می‌گذاشت و برمی‌داشت و پشت‌هم می‌گفت مال من بودی و بعد به‌یاد نمی‌آورد و ادامه نمی‌داد و بعدتر افکاری که در ادامه شرح خواهم داد از خاطر من گذشت.

عکسی که یک دسته پرنده را به رنگ قرمز سیر و سربی کوهسارانه، در هوایی که توصیفش تبه‌کاری‌ست، عصرگاهی نشان می‌داد که قبل‌تر دیده بودمت، من را یاد صبح همان روزی که دیدمت انداخت. به محض اینکه اتاق از زمزمه دست کمی نداشت، و با هجوم سنجاقکی آفتاب از نشیمنی خوددار به خارش عصبی افتاد، دیدنت ورای تحمل بود. فهمیدم سگی اینجاست. در حدفاصل نظاره‌ی من با تو. در حدفاصل من با روز نظاره‌ات. سگی اینجاست. حاضر بودم برای لباس‌عوض کردن از مسافتی که توامان روبروشدن با تو، و با صدای شاعر پیری که نیزار حافظه‌اش را قایقی که سوار بود می‌آشفت بگذرم ولی لباس نپوشم. بیرون که آمدم، دور از خمیدگی آهسته‌ی کلمات، آفتاب به پشت تو می‌تابید. دست‌هایم برای عکاسی، از سایه‌ای که زردناکی غبار و خواب‌های سبک، این صراحت شرمناک اولین دیدار، می‌انباشت، آغوشی از سوظن می‌ساخت، اگر دوان نیامده بودی رو به دوربین، و ژست بندبازی که می‌خواهد بیافتد تو را نمی‌انداخت، با خنده‌ای بلند که هم نمی‌آمد، و سر در آسمان بی‌دریغ دلهره می‌داشت، و می‌آمیخت با هراس، اگر جلو نیامده بودم، و بی‌گناهی رستن‌گاه پلک‌هایت را غرق بوسه نمی‌کردم.

دو. استحاله‌ی حس بی‌دردِ بینایی:

نگاه کردن اجسام، از نزدیک، درحالی که واقعا ثابت‌ند، یعنی تجسسِ خط‌های کاغذمچاله‌ای که باز می‌شود، و صورت ناشناسی را به حالت اول درمی‌آورد.

طولی نمی‌کشد که راه می‌رفتم. عکسی با «درنده‌خویی سال‌خورده‌اش» به خاطر آمد. ساحل. جاده‌ای شب‌زری. و من پشت فرمانم. تو را کنار دست یادم هست و اینکه دل‌واپس توام. وقتی شبیه فکرِ تو افتادنِ منی. «زیرا اگر من را نمی‌بینی من هم نمی‌بینم» و هیچ چیز نمی‌شنوم جز پیرسالی صدا و لهجه‌ای ترکی که نور تند و سرازیر چشم‌هایت راه، انداخته از چراغ ماشین‌های روبرو، بر نیم‌بهتی سکوت‌آکند، خاموش می‌کند. دریا چنان کرکننده است که زیر دوخروار اصوات پیرمردانه دفن می‌شوم. طولی نمی‌کشد که می‌فهمم درحال شکافتن چشم‌دوخته‌های غروب و بازپس‌کشیدن دیدن، که قبل‌تر مثل نفس‌کشیدن بود، درد می‌کشم، و پاشیده‌های چرک‌تاب نگاه تو سوزان است. ای ایستاده‌منظره‌ی باریده بر خودت. تاریک می‌شود. رهایم کن.

سه. لگه‌های سیاه.

سگی اینجاست. لاغر، و چال‌پشت. یک روز به مادرم گفتم، با پرسه‌گردیِ اصواتی که خواب‌ناکی کلمات از لکنتِ عزلت‌آمیزِ راز‌گوییِ من دور می‌کردند، تماشا کن. یک لحظه تماشا کن که ایستاده‌ای، و اینکه در گذشته تماشا را به‌جای تجسم به کار می‌بردم، و جاذبه‌ای که صبح‌ها پشت تو بیدار می‌شود، و توی موه‌ایت، که داده‌ای بتراشند، چنگ می‌زند، با سایه‌های اتاق خواب رفته است. یک لحظه بعد ایستاده باش تا درباره‌ی نگاه خیره‌ی مرگ، عکسی را به‌خاطر بیاورم.

میهمانیِ مفصل شام. چند نفر گرم صحبت‌اند و بین آشنایی‌های دور و نزدیک صورتشان ورطه‌ای‌ست که از آن کناره می‌گیرند. نزدیک‌تر غریبه‌ای آنجاست. دست بر دهان، مغروق، دست‌ها که همین‌طور پشت هم، روی صورتش، ممتد، و با تکرر سنگلاخی ابرها که بر آسمان‌گذار، بر خون خفیف شبانه داغمه

می‌بندد، دارد تو را نگاه می‌کند. کنار پنجره ایستاده‌ای. بیرون، سفیدی ابرهای فشرده بر شیشه، خواب یا فراموشی، به نیمه‌ای که از تو برمی‌داشت می‌تابد و نیمه‌ی دیگر را، که سال‌ها برای من مادری می‌کرد، می‌گذاشت نزدیک‌تر توی تاریکی. نزدیک‌تر منم. چند ساله‌ام؟ اینجا که پشت به روشنایی خفته، در چاه سایه‌ات، نشست‌ام رو به دوربین. چند ساله‌ام که کوچکم آن‌قدر؟

چهار. فراموشی.

در فارسی، بازگویی هر خواب از یک تاخوردگی دستوری در امتداد زمان آغاز می‌شود. بین مضارع استمراری و ماضی ساده. بین آنچه در گذشته به پایان رسیده و حالا ادامه می‌یابد. خواب دیدم که می‌دوم. این دوبارگی. این مکث. این فرصت برای نجات. این را باید به زبان روزمره تسری داد. به زبان خطاب. آن شب برایت نوشتم کنار تو هستم.

صدای پیر تو از وحشتی که شعر را از گناه نخستین پاک می‌کند مبرا نیست. بیا لباس تنم کن. بیا دوباره بیا. «می‌خوانم می‌خوانم می‌خوانم» دوباره بیا. و مثل اینکه می‌خواهم یا تازه رسیده‌ام. و کسی نیست. سوسوی لابلالی دوردست می‌وزید. نوازش تاریکی. این را به یاد می‌آورم. نوازش تاریکی. و اینکه می‌دیدم و می‌خواستم سبک باشم. آکنده از شیارهای پیایی و باریک دست تا پهلو، و ران‌های لاغرم، می‌خواستم سبک باشم. اما هوا به‌آهستگی می‌کاست. باران بی‌اثر می‌شد، و سینه‌ام زیر نرم‌بوسه‌های آمرزش، بال می‌کوبید و صدای شاخه‌های شکسته اتاق را پر می‌کرد. وقتی که ریختند روشنایی شد. دیدم چیزی نپوشیده‌ام. و می‌لرزم. می‌روم نزدیک پنجره. بیرون، در آفتاب، سگی آنجاست. با چشم‌های خیس و نیم‌باز. می‌گویم مال من بودی. گرم می‌شوم، و روی شیشه

دراز می‌کشم. حالا دوباره اینجایی. با کله‌ی تراشیده‌ی بزرگ و شوره‌ی کلمات. بر تن‌پوش تیره‌ات. دارد سفید می‌شود اتاق. موها و چشم‌هات. و اختفای دورِ هجاهای متروکت. دارد سفید می‌شود مادر. اما نه سایه‌های اتاق. نه دست‌هات. دست‌های رهاکرده‌ات. و انگشتان. و بهتِ یادباخته‌ی انگشتان.

سه گانه‌ی احضار

«اصوات طولانی سورچیان لاغر مرگند.»

اسلامپور

تاوان

به قاسم روبین و ترجمه‌اش از نایب کنسول

درازکش به ملافه‌ای که سردیِ سنگ صاف می‌کند

درازکش به راز بزرگ دهان

راز بزرگ بلع

درازکش به اشاره‌ی کم‌خون

اشاره‌ی تار

به اشیاء

به نیم‌خیزشدن

به تکیه‌جستن و بال‌کوبیدن هوا

به نابه‌خود دیدنِ دریا

بگو که نام چیست

کبودی چیست

حداصل چیست

تا هرز رفتنِ صدا

تا مسّ خواب و رسیدنِ مترو

تا صاف کردن گلو و پی‌گرفتن حرف

از وداع

دوباره زنگ می‌زنم که آخرش هم این

بی هیچ علتی

که حتی نمی‌گوییم

دیروقت یا فکر نمی‌کنم امشب

که حتی نمی‌گوییم

قرار بود امشب

واگن از عقوبت من خالی‌ست

خوابِ سوختن

سبک شدن

تسکینِ دردِ شقیقه می‌بینم

و کله‌ای کوچک

و لوجه‌ی ماشینی زنی

که از طنینِ قطعِ صدای تو می‌آید

از نظمِ زمانیِ نجواها

تکیه‌ی لب‌ها

و زُغْ زُغِ نبض‌دارِ بیداری

در را کنار می‌کشد

می‌روم بیرون

و از وضوحِ خودم توی ازدحام

خوف می‌کنم

از نیم‌نگاه زنی که می‌گذرد

نزدیک می‌شود به تیغه‌ی سکو

زل می‌زند به فاصله‌اش

تا صافیِ صلبِ صورت‌ها

بر سگّوی روبرو

تا گذر از منتظرماندن

گریختن

منصرف شدن

و فاصله پر می‌شود آرام

از چندباره‌گی صدا

خطاب‌ها و چشم‌بستن‌ها

و من که دستفروش کوچک را

دستی به امتناع تکان می‌دهم

از پلکان می‌روم بالا

بی‌اعتناست باد

و پوست مرده‌ی آفتاب را

از برف‌های چرک خیابان بلند می‌کند

می‌آیی به استقبال

بر سینه داستان لاغری را فشرده‌ای

عکس زنی که چشم‌خندِ نمناکش

آزار می‌کند

زنی که «عادتِ دنبالِ آب رفتن» داشت

با کله‌ی کوچک بی‌مویش

شفاف می‌شود

باز می‌ماند از رفتن

رو می‌کند به من

و پشت‌شانه‌های تکیده‌ی مرعوبت

پیش‌تر که می‌آیی

تاریک می‌شود

بار چندم است؟

دور مانده‌ایم و ندانستیم

بیست و دو سال و سال‌های پراکنده

شانزده سال و سال‌های پراکنده

نه سال و سال‌های پراکنده

ما چند ساله‌ایم؟

آب‌های اتفاقی و راکد

کرت‌های خاموشی

بار اول کی اتفاق افتاد؟

کی شباهت زیاد شد؟

کی شباهت زیاد شد؟

گردن کج می‌کنم

و منظره می‌چرخد

صبح است و «لهیب اسیدی معده

مثل خورشیدی سرخ ظاهر می‌شود»

با زنگِ افتادنِ سگّه

و چرخِ شماره‌گیر

بیدار می‌شوم

ملافه را شبیه دلشوره‌ای عبث

پس می‌زنم

و گوش می‌دهم

بیرون جَرَنگِ سگّه می‌پیچد

و در صدای خیابان به ولوله می‌افتد

بلند می‌شوی بروی

پشت می‌دهی به در

دست‌های بی‌پاسخ

پس مانده

ناشناس

و کتابی که از روکشِ جلدش

لیز می‌خورد

کنده می‌شود

می‌گویی ادامه‌اش باد است

می‌افتی به غلتیدن

می‌آیم بگویم عشق

و شیبِ شانه‌ی محزونت

که حمله‌ی فراموشی

از مجالِ لرزیدن

و رفتگیِ سفیدِ نظاره‌ام

آغاز می‌شود

اشاره‌ی کم‌خون

اشاره‌ی تار

به اشیاء

می‌افتی به غلتیدن

در می‌رود کنار

تو می‌زند حرارت تاریکی

زُهمِ هوایِ باخته

هوایِ پیر

لَک‌هایِ ماتِ تقلا

و لکنّتِ تهجّیِ یک نام

از پایِ پنجره

و صورتی بی‌عمر

نیم‌مرئی و کشدار

که روی شیشه‌ی تاکسی پهن می‌شود

دست تکان می‌دهی و می‌گذرد

دست تکان می‌دهی و می‌افتد

می‌گویی ادامه‌اش باد است

من اما نمی‌گوییم

دیروقت یا فکر نمی‌کنم امشب

یا حتی نمی‌گوییم

قرار بود امشب

بوی بچه می‌دهد سگّو

بوی خواب

بوی تنفسِ جامانده از نجوا
پشت بلوک‌چینِ سیمانی
گردن‌کشیدنِ دریا
و دختر بی‌مو
پیرچشم و آبستن
با صورتِ مخلخلِ کوچک
با قاب‌گوشی و نخ‌دندان و جعبه‌ی موسیقی
نزدیک می‌شود
می‌ترسم شناسایی‌ام کند
نیم‌خیز
از ازدحام می‌روم بیرون
از فشارِ گریه‌ی پس‌رانده
محبوسِ نرده‌های تاشوی مدخل
پیدایت نمی‌کنم
گاز می‌پیچد و نورها را شیشه‌ای می‌کند
و هوا
فلس‌ریزان و طاعونی

بر موجِ شیشه سرازیر می‌شود

شلیک بی‌صداست

خوابناک و پی‌درپی

نبضی که می‌کوبد و از شقیقه می‌افتد

برف‌آبِ چربِ آسفالت را زنده می‌کند

جاپای تارِ دویدن را زنده می‌کند

می‌افتد به پس‌دادنِ نفس

به نیم‌نگاهِ تعلل

به تک‌هجای به‌یادآوردنِ نامت

می‌افتد به چرخیدن

در چشم‌های خیره به آتش

تل‌برف‌هایی که می‌سوزند

در لاستیک شعله‌وری که آهسته

نزدیک می‌شود

می‌ایستد

زل می‌زند به من

و اشک می‌ریزد

باز کنید من ایکسیون‌ام
مرهون و ناسپاسِ مراحم
و رافت رئیس شعبه در صدور مجوز
اول برای تحویل مواد شوینده
دوم برای تحویل یک عدد پروفن
سوم مجوز ترخیص
تا سقف یک شبانه‌روز
برای شرکت در مراسم امروز
بار چندم است؟
خواب دیدم که می‌دوم
خواب دیدم که می‌دوم
و زمین
از خاکه‌ی صدف و ریگِ شکسته
و باران سرد می‌تابد
دریا بی‌قربت است
کبود و بادکشیده و مغبون
و دختری بی‌مو

با تن‌پوشِ نیلیِ مرجانی

از موج‌های خاکستر

و پشته‌های تفالهِ بحری

در تارِیِ مشووشِ محتاطش

نزدیک می‌شود

رو می‌کند به من

دست از دهان ماهیِ نیم‌خورده‌ی دست‌دیگرش

بیرون می‌آورد

به حالتِ آغوش

به حالتِ آهستگیِ گهواره

بی‌تابی می‌کند ماهی

از تارِی می‌زند بیرون

بلورِ زنده‌ی زخمش آب می‌افتد

لب‌پر می‌زند از دست

می‌جهد به دریارَس

به شانه‌های رفته‌ی ساحل

بریز آب

بریز و ترس را روی برف کهنه منقش کن
از این شباهتِ خونی بلند شو
بازم کن از تنیدگیِ دویدن
بازم کن از نفس
باران بی‌قرابت است
باز می‌شود نرده
یگان می‌رود کنار
جمعیت کفاره می‌ریزد
صدای افتادنِ سکه
صدای بلعیدن
می‌آیم به آغوش
سیاه و تفتنه و تن‌اوبار
گردن کج می‌کنم
و شیب خیابان
آنقدر می‌شود که می‌گویند
می‌چرخیدیم و سیاهی الو می‌زد
و دیده‌اند که لُخشه‌لُخشه زمین می‌ریخت

اول هر که چرخ را نشان دیگری می‌داد
بعدُ هر که ندیده بود و نشان او دادند
بعدُ چند صدای ترسیده
و برف پوک درختان
بعدُ صدای درختان
و می‌گویند افول ناگهانی آبان
و برف زودرس
لابد نشانه‌ای‌ست
و گردونه‌ی آتش
و شایعات دیگری که بماند

داغ‌های یعقوبی

چه چشم‌هایی داشتید شما پیش از شروع شلوغی
براهنی

فنجان را وارو کرد و دوباره برگرداند
به سایه‌ای که قبل از آنکه بریزد نبود سر چرخاند

گفت بیداری ندارد زن

خمیده بر صندلی

روی پیشخوان

غرق در نوشتنِ کاغذ

یا پُرز چیدن از شالش

پروای کناره‌جویی را
از گردِ راه و التفاتِ صداها
از خنده‌های گاه‌گیر و هوای شبانه‌امان می‌داد
وسواسِ ثبت‌همین تصویر
ایثارِ مادرانه‌ی این تصویر
گفت کفافِ امشب‌مان را داد
یعنی پول‌میز را حساب‌کن
یعنی دیگر نباید معطل‌کرد
از سایه‌ای که سفیدی می‌رود در شب
از پلکانی که می‌رود پایین
از اولین دری که باز می‌شود به هجوم
به اولین زنی که آهسته می‌شود آشنایی نشان‌ده
نامی رایج را صدا بزن
شب‌نم الهه سپیده فاطمه مهسا
بخند برو نزدیک و حائل بهتش باش
حالا دوباره یا از نو
عکس را نشان می‌دهم همین که می‌آیی

می‌گویم اینجا پریدگی دارد
اینجا سفید افتاده‌ایم و بی حرکت
و سرعت حرکت
از جمعیتی که دویده مجزا بود
گرما پایین آمده بود و چشمت را
از خاک روشنی که حدقه‌های متروکِ دیدرس نشان می‌داد می‌انباشت
گفتم بیا نگاه کن
اینجا سرانجام ما می‌بود اگر نمی‌افتاد
دهان نورگرفته‌ی این زن
بر خون محتضر
بر خون سُست که می‌برید و جمله نمی‌بست
حتی به گفتنِ می‌ترسم
حتی به یک خواستنِ کوچک
-
من را عقب ببر
من را عقب ببر به قبلِ شنیدن
آنجا که شلوغی سایه برمی‌داشت

از بادِ داغِ پیچانُ به مشمّای نیم‌روز
یا موجِ پس‌کشانِ شیشه‌ی ماشین
بر آن خیابان بی‌تقدیر
در حدفاصلِ به‌جا آوردن کسی و دیگر ندیدنش
در حدفاصلِ نام‌بردن و انکارکردنش
من را عقب ببر
به زیر زمینِ فرعیِ دربند
به گربه‌ام که دانسته بود وقتش رسیده است
و لب نمی‌زد به ظرف غذا
و از صدای موتور نمی‌ترسید
و نور بی‌مبالات ماشین‌ها را که از غروب
می‌افتاد به سینه‌ی دیوار و پشت آینه
پی نمی‌گرفت
دیشب گفتم بیا فرزند
آمد روی بالشتم
چشم‌هایش ورق می‌خورد
گفت سنگینم

بگذارم در قرابه‌ی آب

-

از شب استفاده می‌کنم

و می‌گویم تحت مراقبتم

عکسم روی پنجره از باران فرار می‌کند

تهدید می‌کنم که دنبالش نمی‌روم

عکسم غمگین می‌شود

به شیشه می‌چسبید

و از بخار چرب و قرمز راهبندان تغذیه می‌کند

از اینکه نمی‌شنوم استفاده می‌کنم

و می‌گویم

شب از ونگِ گربه‌های خیس

از هیسِ بادی که می‌کوبد آرام است

اگر صدا مادری کند

و دوباره برگردد

باید گوشواره‌ام را بیاندازم

باید گذشتِ زمان را محکم بغل کنم

فردا زمانی را که مانده تا فردا
بیدار می‌کنم می‌برم بیرون
پهن می‌کنم روی حوض میدانگاه
فردا توی آب دراز می‌کشیم و شخصی‌ها
پیدامان نمی‌کنند

گیرم شب نگیرد و عصر تابستان
سرایتِ آهسته‌ی حزنی ست طولانی
و چشم‌های مراقبتش باز است

-

خدایا نشان بده
تریشه‌ای را که خون می‌کند در چشم
نشان بده زنی را که می‌افتد
خواب می‌بیند و جز شنیدن نیست
تنها صدای شنیدن
صدای اینکه بر پیکرش کسی
توقف نمی‌کند
نزدیک نمی‌آید و از مرگش

بویی بر نمی‌دارد

تنها خوابِ صدای پا

صدای دویدن

من را عقب ببر

آنجا که پایینِ راه‌پله تنه‌ایم

آنجا که سایه‌های وزان است و بوسه‌ها و نفس

از گردن و شیار اشکِ تو می‌روید

بر گیجی اشاره‌ام پای گودِ چشمانت

بر پوستی چهل‌ساله که تیمارِ من دارد

من را به نام زنی که نمی‌دانم صدا بزن

شب‌نم الهه سپیده فاطمه مهسا

هجّی کن بی‌صدا که عادی باش

بگو خیابان قیامت بود

لابد خیلی منتظر ماندی

-

دیدم دوباره آمده‌ام روی آب و بیدارم

روز با روپوش سفید و پاشنه‌های بلند سر رسید

نور انداخت توی تخمِ چشمانم

چشمم می‌پرید و پنجره می‌کوبید و خون می‌کرد

پرسیدم اگر عقب مانده باشم چه

اگر دوباره بترسم

و توی عکس آهسته‌تر باشم

اگر عملِ برخاستن روی پای عقب

ثابت بماند و گاز منتشر بشود

پرهیب ازدحام را بتاراند

و چشمِ دور و تنگِ مراقب این بار

با حلقه‌ی نشانه تراز بنشیند

پیدام کن

بر لاستیکِ پوک‌ها

و پاره‌های تاپِرِ سوزان

جاپایم را نشان بده

هجّی کن بی صدا که اینجا بود

اینجا بود که دیگر ندیدمش

به روزهای پیاپی
به اتصال روزهای پیاپی فکر می‌کنم
کوری زوال تاریکی‌ست رو به تاریکی
کوری تلاشی دوباره‌ی لیوانی‌ست
که کوبیده‌ای دیوار و خرده‌هایش را
مشت‌مشت برداری دوباره بکوبی
کوری خون کند و سیاه حیوانی‌ست
که پوزه‌ی مهربان سگی را لمس می‌کند
و حافظه‌اش را باز می‌یابد
کوری پراکندگیِ اصواتی‌ست
که روی آب‌های راکد و یادباخته می‌خَمَد
کم می‌شود از صدای خیابان
می‌چسبد به لرزِ بازدم
به ضرب بی‌شتاب قدم‌ها
تا سایه‌ای را که می‌رود پایین
از راه‌پله‌ای که می‌رسد به کوچه نگه دارد
چشم‌ها را توی طاسک آب

پیشکش کند

و بگوید بنوش

یاری کن

من را ببر به روز گذشته

-

از اول شروع می‌کنم

از اولین نیمه‌ی اول‌روز

داشتم صورتت را پاک می‌کردم که از نیم‌رخ پَرش برداشت

و ازدحام فضایی را که می‌شکافت دوباره پرمی‌کرد

از اینکه نگاهم نمی‌کردی به گذشته برگشتم

اما حافظه‌ام چون نداشت فرو پاشید

گفتم صورتت که از فرط لاغری به رشد استخوان‌های گیجگاهی سرعتی

وحشیانه می‌بخشد چه غم‌بار است

دست‌های من که صورتمان را لمس می‌کند

دست‌های من که لرزشی عصبی دارد

دست‌های من که پیر می‌شود توی آب غم‌بار است

گفتم تو را نشان کرده‌اند توی میدانگاه

آنجا که فوج ساچمه‌های شکاری غزل خوانند

تو را و شاخ‌های گیجگاهیِ جوانات را

نشان کرده بوده‌اند

و من که خون دهانت را سوی تو آوردم پریده‌ام

و اینکه دنبال خون تو می‌گردم

بر دست‌هایی که دیگر نبوده‌اند

-

از اول شروع می‌کنم

از نیمه‌ی قبل از آن نیمه

خواب می‌بینم کاروان عزا

درهای فلزی کوتاه را روی دست می‌برند

درها بر هر تکان شانه زاری را

بیرون می‌دهند و کوبیده می‌شوند

از اینکه فکر می‌کنم مبدا به گریه بیافتم

جمعیت پراکنده می‌شوند

از بین چند بچه که با دست‌های باز

هوهوی باد درمی‌آورند و می‌گذرند

پا تند می‌کنم

می‌رسم سوی دیگر بلوار

زن را که بر افاق‌یای جوانی چنگ می‌زند

و می‌خماند و می‌نالد

بیدار می‌کنم

می‌پرسد می‌توانم ببینمش

و می‌گوید

قصاص مرگ غریق این است

برگرد به روز گذشته

-

از اول شروع می‌کنم

از نیمه‌ی قبل از آن نیمه

صندوقی از زجاج

مرنوی گریه‌ای که در آب می‌زاید

چوبی که توی ریزه‌ی قفل زنده است

لحم سفید که تنگی می‌کند

نمی‌خوابد

می‌کوبد به دیواره

از درگاهی خانه

داخل می‌شود گوزن

به روشنایی لُختِ پذیرایی خالی

و جعبه‌ها و اثاثِ مشماپیچ

چشم تنگ می‌کند

می‌رود سوی پنجره

سر می‌برد میان سفیدی

می‌گوید تنها نمان اینجا

برگرد به روز گذشته

-

نامی که صدا می‌زنم آنجاست

پایی که سست می‌شود

سری که می‌چرخد

بُهتی که می‌شکافد و بسته می‌شود

اما کجاست بریده‌شدن؟

اصابت سنگینی؟

افتادن شقه‌های بیداری؟

باقی را دیگر نمی‌شنوم

باقی را به خاطر می‌آورم

داشتم عکس تار و شلوغی را که حاقظه‌ام ادامه نمی‌داد نگاه می‌کردم

کوری آمد به صورتم چسبید و از گلویم گرفت کشید و راه افتاد

چشمم می‌پرید و نظر می‌بست و می‌برید

دهان روشن یک زن

جاپای خیس گربه روی موکت

مردی خندان که نمی‌شناسم و نزدیک می‌شود

نعش کبود پاره‌ی ابری که آب می‌برد

برخاستن گوزن روی پای عقب

زخمی سیاه از مگس که می‌رمد

دوباره می‌بندد

دوباره پراکنده می‌شود

حالا که این یادداشت را برایت می‌نویسم نمی‌ترسم

نامم را برده‌اند و قرار بر تنهایی‌ست

خواندم «هر خوابی که در فضای بسته دیده شود مسری‌ست.»

پس چون سه روز است نمی‌خوابم به خیابان کشیده می‌شوم که توام است با

همان چیزی که غروب را رو به شب می‌کشاند و ثابت می‌کند من همان چیزم

پس برمی‌گردم خیابان و خوشحالم

می‌توانستم این خوشحالی را نداشته باشم

ولی نتوانستم

حیات‌الغیب

به نیکا

می‌مانم ببینمت

دورتر نوشته‌ام

اینجا

بعد از فراموشیِ نامت

بعد از افتادن صدا

و بلعیدن نفس

ته‌مانده‌های حواسِ توی آب

نگاهم نمی‌کردند

یا دیگر نمی‌دیدند

یا دورتر

توی جاده‌ی اندیمشک

بادی شتاب می‌کرد و نمی‌گذشت

جهد می‌کرد و پس می‌رفت

با فلس‌های درهم‌رونده‌ی زرد و باله‌های غبار

نوشته‌ام که پس می‌رفت

چشم‌ها توی آینه

در ماشینِ پشت سر

هر بار

گر می‌گرفت

روی شیشه می‌ماسید

بعد در ماشین‌های روبه‌رو از نو

پلک باز می‌کرد و سوخته‌های هوا را نگه می‌داشت

پشت هم

و درزِ بی‌حسِ جابجایی‌ها

و جمله‌های سیاه

به‌راه می‌افتاد

-

از نیشِ آفتاب

در قیقاجِ بیداری

زهر می‌ریزد و سایه‌های دراز

گود می‌افتند و اذن ورود می‌دهند

-

بیرون

سکوتِ ازدحامِ قبل‌ازظهر

با کاغ‌کاغِ دهانِ پسرپچه‌ای که جفت‌پا

جوب را می‌پرد این سو پاره می‌شود

فلس‌های لیزِ خیابانِ بخار می‌افتد

و ابرها گذار زمان را بر عهده می‌گیرند

ماشین^۰ کنار جوب منتظر است و چراغ می‌دهد

فال تعارف می‌کند غراب

طالع را با قرینه‌اش

رو می‌کنم به دیوار و دستم را

دراز می‌کنم عقب

می‌گویم دری هستم

نیم‌باز رو به تاریکی

صدای ورق خوردن

پره‌های زبر روی پاکت و بیرون کشیدنِ پاکت

صدای کشیدنِ پاکت

ماشین کنار جوب منتظر است و چراغ می‌دهد

اول فال را می‌دهد به تاریکی

فال باله می‌کشد

از ناودانی به رودپیچِ رگ‌های کشاله‌ام

به لجه‌ی خوابناکِ پشتِ صدارس

گورآبِ شانزده‌سالگی

گوش تیز می‌کنم به صدای شکاف

صدای خالی شدن

صدای افتادن

بعد فالِ قرینه را روی شانه‌ام

می‌نشانند و عزمه‌ی گمشده می‌خوانند

حالا دستم را می‌کشد عقب
می‌نالم و صدای ناله‌ی در را نمی‌شنوم
تنها صدای محتاط زبانه‌ی در که آهسته
می‌افتد توی قفل و بعد توی تاریکی
کاغ کاغِ غراب‌البین
و نبض ناموزونِ عبور ماشین‌ها
پایین طاق کوتاهِ انتهای پل که بر موهام
دست می‌کشد ایستاده‌ام
گوش می‌دهم به شقیقه‌ام
و جای نازک انگشتت
که می‌چکید توی گوشم و سنگینی‌ش
در آغوش من می‌کاست

-

بوق می‌کشد ماشین و منتظر است
مردی تکیده و آکحل
باسیاه و کج‌منقار
نگاهم نمی‌کند

چشم می‌بندم که حافظه‌ام را آهسته‌تر کنم

بر پوستِ صیقلِ پاکت

حیاتِ پوستِ صیقلِ پاکت

حیاتِ لرزیدن

پریدن انگشت

این‌ها را دورتر نوشته‌ام

-

دماغه‌ای تنها

بی‌عرشه بی‌صدا

آب را می‌شکافد و نزدیک می‌شود

دستِ بزرگِ پرنده‌ای‌اش را

روی شانهم می‌گذارد و می‌گوید

ماشین مگر نمی‌خواهید

چشم باز می‌کنم به صورتی گریان

می‌گویی به خانه برگردیم

نوشته‌ام که از ماسه‌های خیس

از موهای چسبیده به گردنت

از بچه‌هایی که فرار می‌کنند و می‌افتند
از کایت‌های مرده و جاپای پرنده‌های دریایی
که یکمرتبه آب است
می‌ترسی
می‌نشینی صندلی عقب
گفتم باران مگر به حرف من است و آینه را
می‌اندازم روی صورتت
نگاهم نمی‌کنی
تا خانه تمام راه
زار می‌زنی و نگاهم نمی‌کنی

-

گودنای صندلی عقب
صفیر سبقت ماشین
آرواره‌ای که می‌کوبد
دستی دَوار که جاکن می‌شود
و لامسه‌اش را پخش می‌کند
داد می‌زنم ننگه دارید

خیزِ نگاهِ راننده توی آینه
می‌چرخد و شلال می‌شود توی صورتم
ناخن‌های دعا زده می‌تابند
کو-ونگِ هجا‌های وحی‌آمیز
شفیره‌های فراموشی
بال می‌زنند و بر کلاله‌ی گوشم خوشه می‌بندند
خونِ مرده می‌خواهند
خونِ خیسِ مرده‌ی شانزده‌ساله می‌خواهند
حالا دراز می‌کشم
بر محرابِ صندلی عقب
چشم‌هایم را که می‌بندم
می‌بینم دوباره دهان دارم
عزیمه‌ی لایری می‌خوانم
ذکر خفیِ معاینه‌ی جسد
مرگ آنی در پی سقوط
سقوط العَجَلِ سقوط
در باز می‌شود

دستی بریق

چنگ می‌زند به موهایم

پرتم می‌کند پایین

آغوشِ دستِ حایلِ پاکت

پوستِ ابروبادیِ سبزش

قیطانِ پاره‌ی آفتاب و

دانه‌های پراکنده‌ی صدا

ظهر است

الصلای جنازه می‌خوانند

و شیشه‌ها به انعکاس نارالضیافه می‌سوزند

-

زلزله‌ای از ترس

از لای اجتماعِ حایلِ ماشین‌ها

در سایه‌پای معلقِ مردی

که از به‌ناخودِ رفتنش عاری‌ست

یا صدیقی که می‌داند

جابجایی خطای حافظه است

و تنها ترس بدن دارد

ترسِ افتادن

نخوابیدن

بی‌حسی و سنگینی دهان

تریشه‌های سفیدی روی خون تیره و دندان

که بیرون از دهان نمی‌پوسد

هیچوقت نمی‌پوسد

می‌افتد روی سفیدیِ عابرو

سفیدیِ شالی دریده

نیم‌سوخته

موهایی پیر و رهاشده

خفته

می‌افتد توی سفیدیِ تاریخ

در یک لنگه‌کتانی دخترانه که باران

زخم‌های قرمز و کبودش را

می‌لیسد و صاف می‌کند

یک لنگه‌کتانی

سفید و مکرر

در کوچه‌های بولوار کشاورز

چشم‌انداز باستانی تنهایی

که توی دهانش جمع می‌کند

ترس‌هایی را که از بدن عاری‌ست

اصواتی را که از بدن عاری‌ست

نورهایی را که توی دویدن چاک می‌خورند

گورهایی را که توی دویدن حفر می‌شوند

گورهایی که فکر می‌کنم خبر دارند

فکر می‌کنم که می‌گویند

نزدیک‌تر بیا و می‌ترسم

از اینکه گرم باشند و خون زنده بیاورند

از اینکه لرز کنند و گوش بخوابانم ببینم چیست

از اینکه ببینم چیست

یا از تو چه می‌داند

-

اما پای معلق دوباره زمین آمد

قیر تازه بود و راه افتاد
و ازدحام تنگ ماشین‌ها دوباره جاکن شد
بادی شتاب می‌کرد و این حقیقت داشت
بادی جمادی و بی‌هوای نفس
بادی اجیر و بهیمی
پیچید توی ساختمان و نوبتم را جلو انداخت
هوو کرد توی بلندگو و شماره‌ام را خواند
صف را کنار کشید و رهایم کرد
در تیزآبِ نور سفید شعبه و آخر
در را پشت سرم کوبید

-

گفتم جناب می‌شود ببینمش؟

باز پرس نگاهم نمی‌کند

پاکت می‌لغزد از دست منشی دفتر

می‌تابد روی شیشه‌ی میز

بر پوست ابروبادی سبزش

لیز می‌خورد

تا بین شست و انگشت شهادتم

خاموش می‌شود

دورتر بر میز دیگری آنجا

باد می‌گیرد به شیشه و لب‌های پنجره

انگار به درد تند و منقبضی باز می‌شود

که آخرش نمی‌شود انگار

غلت می‌خورد پایین

می‌افتد توی تبله‌ی دیوار

رنگ را می‌شکافد و راه می‌افتد

نشت می‌کند به موزاییک

به کاغذمچاله‌ها

به سایه‌های ساب‌رفته‌ی استیصال

کفش‌های استیصال

خم می‌دهد به پشت

از جا کنده می‌شود

با شانیه‌های وقزده بال می‌زند

می‌گیرد به صورت‌ها

به حدفاصل‌ها

موج برمی‌دارد و بر اشاره‌های قتال

آویخته می‌ماند

نگاهم نمی‌کند

موج می‌رسد به کرانه‌ها

از سنگ‌آب صورت می‌زند بیرون

آهسته خواب می‌رود

تا روی صورت بازپرس و آب

دیگر آب خفته است

می‌گوید برو بیرون

-

عصرُ قرینگی بدی دارد

ضلع‌های مساویِ چته‌های به‌صف

یک صفُ پرهیب مراجعان

با اعتکافِ سردِ حافظه‌اش

یک صفُ قرنیزِ گوشتی دیوار

با رگ‌های کوفته بر استخوان سرد

و جثه‌ی سرد میز و دو بار لرز

یک بار پورخند منشی دفتر

یک بار عکس‌های پرسنلی روی شیشه‌ی میز

یک بار چته‌ی صافِ نیمه‌ی بالای صورتم

و شیشه‌ی میز

یک بار آفتابی که گذشته است

و جثه‌ی صافِ صدای آقا آب

و پلک کیود مهتابی که می‌پرد

و روشناتاریک پیاپی شعبه

و شاخه‌های زردمرده‌ی آبان

و جثه‌ی چادر سیاه زنی که می‌گیرد

به جثه‌ی دیگری از سایه‌ای سیاه

به رنگ‌های رفته‌ی بیرون پنجره

و چته‌ی صدای آقا آب

آب آورده جوانک سرباز

می‌ریزم پای پرونده

پشت می‌دهم به دیوار و به گودِ نشستن سقوط می‌کنم

و پاکتی که نمی‌دانم از کجاست

و درز لرزان پایین در

و موزاییک

و سایه‌های محقر بازماندگان

به انتظار نوبت احضار

ماشین شماره‌خوان روی نوبت بعد

مکث می‌کند

می‌گوید برو بیرون

-

رانم به روشنایی سردی

می‌تابد و خاموش می‌شود

و دوباره می‌تابد

دست می‌برم به گوشی تلفن

و نام تو بر عکسی که فراموشم نمی‌شود

زنگ می‌زند

و می‌لرزد

-

کوچک‌تر از توأم

آورده‌ایم جای که نوشته‌ام نمی‌دانم از کجاست

تکرارش

با جثه‌هایی که بالای شانه تاریک‌اند

بالای هُرمِ مکث‌ها

و پچیچه‌ها

و روشنایی محتاطی

بی که بلند شده باشد

می‌افتد

ورق می‌خورد

خیره می‌ماند

آداب سوگ بجا می‌آورد

و می‌گذرد

می‌روم به مهتابی

برف بی‌علامت است

در را که می‌بندم الرحمن

با ضرب پوک و لرزه‌ای که از باران

و از هوای شب است می‌کاهد
و روی شیشه بخار می‌کند
از آن سوی پنجره
دست می‌کشی به شیشه و نیمه‌ی خاموش صورتت
می‌آید روی تاریکی
می‌گویی به خانه برگردیم
گوشم را نشان می‌دهم که نمی‌شنوم
می‌نویسی بر بخار شیشه و جمله‌های سیاه
اشک می‌بندند و راه می‌افتند

-

شانزده‌سالگی گور است
گودال جمجمه گور است
کفشی که وقتِ دویدن
از پا جدا می‌شود گور است
زهرآبِ گریه توی نفس
مخفیگاه کودکی
یک دست مانده تا دیوار

یک دست مانده تا ماشین

دست‌های کودکی گور است

بلع صدای موتور سیکلت

صدای خاک

صدای خاک خراشیده از سینه

صدای صیحه‌ی بی‌سیم و پای مردانه

مکث میان بلع و صدای نفس گور است

-

زنگ

بی‌علامت و کوتاه

بر صفحه‌ی سرد گوشی تلفن

حتی تَهَجِّي نامت را کفایت نمی‌کند

آب سیاهی که آب می‌شکافد و یک‌آن

باز می‌شود

شبیبه جراحی

شبیبه سرو خمیده

عکست را نشان می‌دهد

عکست را پنهان می‌کند

می‌لرزد و زیر آب سیاه

خاموش می‌شود

می‌گوید برو بیرون

-

بیرون

بریدگی جاده‌ی اندیمشک

پهلوی نازک و تاریک رودخانه را پاره می‌کند

شب فواره می‌زند

و روی گنبد‌الیاس خوشه می‌بندد

شکر می‌گوییم و نزدیک می‌شوم

بیرون

گورهای باز و تازه از باران

باد می‌آورند و می‌آیند روی آب

گورهای سخت به گودی یک گام

گورهای نرم به گودی نیم بالای آدمی

می‌فهمند که آمده‌ام

نگاهم نمی‌کنند

آب را تو می‌کشند و به خط عزیمت

باز می‌شوند و اذن ورود می‌دهند

شکر می‌گوییم و به گودِ نشستن فرود می‌آیم

پاکت را پهن می‌کنم بر آب

گزارشِ معاینه را بیرون می‌آورم

قرینه‌اش که روی آب می‌افتد

از روی جمله‌هایی که نوشته‌ام

نامی را که سیاه کرده‌ام

بخاطر می‌آورم

شکر می‌گوییم و عزیمه‌ی احضار می‌خوانم

بانگ می‌زنم سَخْرٌ

گوشم به ریزخندِ خاموش خون

خالی می‌شود

دوباره می‌شنود

صدای سوختن

صدای کاهیدن

بال می‌کوبد توی صورتم

نورها را ورق می‌زند

گورها را ورق می‌زند

نام‌ها را ورق می‌زند

تا می‌افتد روی نام تو

بانگ می‌زنم سَحْر

چشم باز می‌کنم به تاریکی

می‌بینم کوچک‌تر از توام

نشسته‌ام روی سنگِ لُخت

و خانه را از روی پنجره‌ها

و جای خالی بوم‌ها روی دیوارش

بخاطر می‌آورم

-

می‌خواهم نقاشی کنم

می‌خواهم اگر بشود

نور داشته باشد

آبی داشته باشد

بچه داشته باشد

دست‌هایی که تو می‌کشی هم

داشته باشد

یک دست شبیه خنده‌ای باشد

که سرسری آسمان را نشان بدهد

یک دست بادبان آفتابی قایقی بشود

که از بس مهربان باشد

پرهای گرم و سفیدش را پایین بیاورد

روی صورت‌م بگذارد

و بردارد

ببینم تو هم هستی

آب را نشانم می‌دهی و می‌گویی

عمر ما از نو

زیبا می‌شود بچه

اطوارِ بال‌زدن درمی‌آوری

و می‌خندی

ولی کوتاه

و معمولی

خیلی کوتاه و معمولی

In the Care of Oblivion

YAVAR BAZRAFKAN

2024

matrod.org

مطروود